

که جز به يك نفر توجه ندارم

-- دوستش میداری؟

-- آری منوچ. واقعاً دوستش میدارم.

-- او چطور؟

-- بیشتر از من... یقین دارم... ایمان دارم: روز و شب در فکر من است؛ يك لحظه

فراموش نمی کند. اما خدا میداند و بس که چقدر متین و چقدر با مقاومت است.

-- حالا بمن معرفی کن.

چشم در چشمم دوخت و پس از چند ثانیه که برق های گوناگون نگاهش

از تردیدش حکایت میکرد با صدای ارزان گفت:

-- همایون!

-- چه؟ همایون؟ کدام همایون؟ گفتمی که من میشناسمش؟

-- آری منوچ جان: خوب هم میشناسیش. چند دفعه دیدیش... با هم دوست

شده یید.

رعشه بی از شوق بر تنم نشست و گفتم:

-- همایون خودمان؟. بازرس ویژه آقای وزیر؟

-- بله منوچ جان... همایون.

-- اوه عجیب است! هیچ نمی توانستم تصور کنم!... بتواظهار عشق کرد؟

-- نه منوچ. من متوجه او شدم! من زیر چشم گذاشتمش! من اول دفعه احساس

کردم که این مرد را دوست می دارم. و باز هم من اول دفعه نگاه عاشقانه به او کردم

تا آنجا که با او حرف زدم، تا آنجا که توانستم مجذوبش کنم، تا آنجا که فهمیدم

که دوستم میدارد!.. بعد دودل باختۀ بی قرار شدیم...

-- و ..

نتوانستم کلامی را که در ذهنم خلیده بود تمام کنم. ولی مامانم فهمید و بالحنی

محکم گفت :

-- نه منوچ! همایون مرد با شرفی است، مرد متینی است. من هم او را واقعاً در روح جای دادم؛ واقعاً عاشقش شدم و عاشقش هستم و امیدها به او بسته‌ام. عشقمان به مرحله‌ی رسیده است که یا باید زن و شوهر شویم و با هم زندگی کنیم، یا هر دو در یأس و محرومیت بمیریم .

این دفعه من ساکت ماندم. تا آن لحظه هر چه گفته بودم فرض و احتمال و خیال بود. مثل نقشه‌هایی بود که يك كودك يا يك فرد بسیار ساده لوح و خوش باور در خیالش بکشد و گمان برد که موفق به اجرای آنها خواهد شد؛ اما ناگهان با حقیقت مواجه شده بودم: دیگر خیالی و حود نداشت؛ این مادرم بود که اعتراف می کرد، اعتراف به عشقی سوزان و خلل ناپذیر؛ و ایمان داشت که معشوقش دوستش می‌دارد؛ و این من بودم که وعده و قول داده بودم که مادرم را نجات دهم و من این مرد را می‌شناختم ... کار از مرحله خیال ناگهان وارد مرحله واقعیت و عمل شده و در نظر عظمت و اهمیتی پیدا کرده بود؛ دماغم بایک نوع هیجان و اضطراب به کار افتاده بود. در دل از خود می‌پرسیدم. حالا چه باید کرد؟

چون سکوتم بطول انجامید، مامانم که رنگش سرخ و چشمانش آتشین و شاید مرطوب شده بود و بنظر می‌رسید که به يك نوع بی‌قراری و التهاب دچار شده است گفت:

-- چه فکر میکنی منوچ جان؟

سر برداشتم و بالحن محکم گفتم:

-- هیچ مامان. فکر همان است: بدیدن همایون خواهم رفت.

-- وای! نه! چه میخواهی به او بگویی؟..

-- خاطر جمع باش.

-- می‌ترسم باز هم عصبانی باشی! ... قرمز شده‌ی منوچ! ... مرگ من ناراحت

نیستی؟

- نه مامان. آن چند نفر دیگر را هم بمن معرفی کن!
 - برای چه؟ آنها را برای چه؟
 - برای آنکه بروم آب پاکی روی دستشان بریزم و کاری کنم که دیگر مزاحم
 تو نباشند و آرزوی ترا از سر بیرون کنند.
 -- میروی جنجال برپا میکنی، رسوایی بار میآوری!
 -- بهیچ وجه. با کمال متانت و با کمال قدرت به همه شان میفهمانم که
 نتیجه نخواهند گرفت و اگر با فشاری کنند زیان خواهند دید و من آبرویشان را بر باد
 خواهم داد.

- نه بدانم منوچ! میترسم.

- نترس مامان. تو که بخدا اعتقاد داری، خودت زبا بخدا بسپار و بمن هم اعتماد
 داشته باش.

مدتی حرف زدم. نوازشش کردم، التماس کردم تارفت و همه کاغذهایی را
 که دیده بودم آورد و نویسنده هر يك را معرفی کرد. از آن میان عده ای مأیوس شده و
 ورفته بودند. نام چند نفر را که هنوز گاه و بی گاه نامه ای میدادند یا سر راهش قرار
 می گرفتند با نشانی هر يك یادداشت کردم و تصمیم گرفتم از روز بعد از طرفی به سراغ
 این افراد روم و با کمال شهامت با آنان حرف بزنم، و بهمان بفهمانم که دیگر
 نباید خیال این زن را در سر داشته باشند، از طرف دیگر با همایون ملاقات کنم.
 اما به او چه بگویم؟... اینرا هنوز نمی دانستم. پس از مدتی تفکر با خود
 گفتم:

- خواهش دید، سر صحبت باز خواهد شد. آنچه باید بگویم در همان موقع
 در دهانم گذاشته خواهد شد.

اما موضوع مهتر که خیالم را سخت ناراحت و فکرم را بیش از هر چیز دیگر



مشغول میداشت موضوع گرفتن طلاق مامانم از پدرم بود .

دو شب بعد هنگامی که از خانه نزی باز می گشتم و مست باده نشاط بودم در راه تصمیم گرفتم که همان شب بیدار بمانم تا پدرم بیاید؛ اگر احساس کردم که می شود با او حرف زد صحبت را شروع کنم و گرنه صبح، پیش از آنکه برای رفتن به اداره مهمی شود سر صحبت را با او باز کنم .

سه ربع ساعت از نیمه شب گذشته بود و اهل خانه همه در خواب بودند که صدای در به گوشم رسید و پدرم با قدم های سنگین وارد شد . در بستم بودم . چشم به راه دوختم . پدرم از حیاط و از ایوان گذشت؛ به اطاق خودش رفت و چراغ را روشن کرد . مثل همیشه نا مرتب قدم بر می داشت . اما وضع خاصی داشت؛ اطراف را نگاه می کرد، دست هایش را روی سینه اش جمع کرده بود . . . مسلم دانستم که امر بی سابقه ای ناراحتش کرده است ، یا می خواهد کار اسرار آمیزی انجام دهد؛ این هم به فکرم رسید که کاری زیر کتش پنهان کرده است و می خواهد با آن مادرم رایا م را بکشد؛ شاید از صحبت من با مادرم چیزهایی دانسته است !

با کمال دقت پایدمش؛ به ایوان آمد و جلو حیاط ایستاد . خودم را به خواب زدم، و خروپف هم کردم . به اطاقش برگشتم . من هم از بستم بیرون آمدم و پاورچین پشت در رفتم، یک صندلی برداشتم، جلو گنجه دیواری گذاشتم . در گنجه را باز کرد، به زحمت روی صندلی رفت، دستش را زیر کتش کرد و بیرون آورد؛ ندیدم چه بود اما چند دقیقه طول کشید تا چیزی را در بالاترین طبقه گنجه پشت یک دسته کاغذ و کتاب و اشیاء مختلف جا بجا کرد .

هر چه فکر کردم نتوانستم حدس بزنم که این مرد خبیث با این همه مستی چه چیز با خود آورده است که بنظرش مهم است و با این همه دقت پنهانش میکند . شب در این خیال بزحمت خوابم برد و مکرر بیدار شدم . هر دفعه خود را مشتاق آن میدیدم که همان وقت بروم در گنجه جستجو کنم و باین راه پدرم پی ببرم ولی احتمال

قوی میرفت که وی بیدار شود و دیوانه وار با من درافتد. فکر کردم که اول باید
بر این راز واقف شوم بعد در باره طلاق مادرم صحبت کنم.
صبر کردم و صبح با آنکه دلم برای نزی بی نهایت تنگ شده بود و میدانستم
که او هم منتظر من است در خانه، خودم را به کارهای مختلف سرگرم کردم تا مامانم
پدرم و بچه‌ها رفتند و من تنها ماندم. رفتم پای گنجی، درش قفل بود. کوشیدم تا قفل را
باز کنم و چون موفق نشدم ریزه اش را بیرون کشیدم، و در را باز کردم. در طبقه بالا
پشت یک دسته کتاب و کاغذ، یک بسته پیدا کردم. بسته بزرگ و سنگینی بود که در یک ورق
کاغذ زرد ضخیم پیچیده شده و ریسمانی ورش بسته شده بود. بمحض برداشتن بسته زیر
ریسمانش یک کاغذ و پاکت دیدم، پاکتی که سرش پاره شده بود، کاغذی که از همان
پاکت بیرون آورده و دوباره در پاکتش گذاشته بودند. از صندلی پایین جستم.
کاغذ را باز کردم و خواندم. اسم پدرم بالایش دیده میشد و زیر آن این سطور با خط
بد و مغشوش نوشته شده بود.

«داداش جان، فعلا این چهار کیلو و هفتصد گرم است. داشته باش تا
باقیش. این از شماره ۲۲۱ است. جعفر هم دست و پا میکنه. اگر اشکالی پیش نیاد
این دفعه با اینترناشنل اقلاصد و پنجاه کیلو خواهد آورد. اگر یک خرده بجنبی ماهی
سه چهار تا مک گیرت می‌آد؛ مصرف خودتم تأمین میشه. قربان تو، راستی من خانهمو
عوض کردم رفتم کوچه دربار. همونجا که میدونی. نزدیک خانه جعفر. این
کاغذ رو نیگه ندار. همینکه خوندیش پاره اش کن. فعلا من باید ده یا نوزده روز آفتابی
نشم. قربان تو. غلام»

اینها را که میخواندم گوشه‌هایم صدا میکرد و پرده تاریکی پیش چشمانم
کشیده میشد. پدرم بازشت ترین چهره که از او دیده بودم در نظرم مجسم میشد، با
خنده‌یی گریه، دندانهای پوسیده و سیاهش نمایان در حال التماس؛ و صدایش بگوשמ
میرسید که میگفت: «نه منوچ! بده، اینهارا بده...»

نمیدانم چرا وقتی که به گناه پدر یا مادرمان پی میبریم بنظرمان میرسد که

خودمان هم در آن سهیم بوده ایم. خشم و شرمندگی بیک اندازه بر جانم چیره شده بود. همان حالت را پیدا کرده بودم که سالهای پیش در مواعی پیدا میکردم که میدیدم مادرم سر و سری با دیگران دارد. پدرم مرد بدی بود، همیشه بد بود، کثیف بود، درهمه وجودش چیزی نداشت که نام خوبی روی آن بتوان گذاشت؛ اما میدیدم که باز هم تنزل کرده، سقوط کرده، در پست ترین درجات دنائت افتاده؛ این تریاکی دائم الخمر قاچاقچی هم شده، چه رسوایی! فردا است که يك دسته پاسبان و بازرس توی خانه مان بریزند، تفتیش کنند و گریبان این مرد را که پدر من است بگیرند و کشان کشان بیرونش برند؛ مردم جمع شوند؛ این کیست؟ پدر منو چ است!... دیگر چه آبرو برای من و برادر خواهرم میماند! مخصوصاً سر نوشت این دو بچه که با هزار امید و آرزو و در سایه جان کندن مادرم بدبیرستان میروند و دلشان میخواد آبرو مند و سرافراز باشند چه خواهد شد!

دست هایم بشدت میلرزید. گوشه بسته را کمی پاره کردم. لوله های تریاک بود.

سست و بیحال، دستخوش نفرتی عذاب انگیز، روی صندلی نشستم و فکر کردم: این مرد همدست قاچاقچیان بزرگ شده است! این «م» را که دوست پدرم بود میشناختم. گاه روزهای جمعه پیش از ظهر به خانه مان میآمد و پدرم را با خود میبرد؛ مرد بدقیافه یی بود. بشدت از او بدم میآمد. جعفر را هم دیده بودم. يك دفعه پدرم مرا برای رساندن پیغامی به خانه او در کوچه دردار فرستاده بود. پس اینها قاچاقچی تریاکیند و پدرم با اینها شریک است!

باغیظ بر خاستم و با خود گفتم:

— آه! این چه ظلم است که من مجبور باشم نام این مرد را بعنوان پدر روی خود داشته باشم؟ چرا قانونی وجود ندارد که يك فرزند در اینگونه موارد بتواند پدرش را از پدری خلع کند، پدرش را طلاق گوید همانطور که يك مرد يك زن بد

را طلاق میگوید؟

دوباره کاغذ را خواندم. حدس زدم که پدرم از فرط مستی و گیجی فراموش کرده است آنرا پاره کند. فکری کردم و کاغذ را با پا کتک در جیبم گذاشتم. بسنه تریاک را همانجا که بود پنهان کردم. در گنجی را بستم و با حالی خراب و فکری پریشان از خانه بیرون رفتم.

با همه شوقی که برای دیدار نزی داشتم تا به خانه او برسم نتوانستم از فکر پدرم بیرون روم. نفرت دیرینم از او آمیخته با این خشم، تبدیل بیک دشمنی شدید شده بود. خیالی سمج و وسوسه انگیز تحریر می‌کرد که پاسبانی بخانه برم و بسته تریاک قاچاقی را در اختیارش گذارم تا این مرد را دستگیر کنند و بزندان برند.

چهره خندان نزی که خود در را برویم باز کرد مثل چراغی که ناگهان روشن شود و تاریکی‌ها را محو کند هر چه غم و خشم و دشمنی در دل داشتم زدود. چند ساعت فارغ از همه دنیا با او بودم و خود را خوشبخت و راضی میدیدم. ظهر بخانه رفتن فرصتی برای صحبت دو بدو با مامانم بدست نیاوردم. عصر فعالیتیم را برای آسوده کردن مامانم از شر دل‌باختگان مراحمش شروع کردم. در این مورد مثل روزگار کردیم بی پروا و مثل یک مرد متهور قوی بودم. اول دفعه وارد فروشگاه شدم. صاحب فروشگاه مهندس بود که درباره او چیزهایی گفته میشد. یکی از افرادی بود که سر راه مامانم را میگرفت و سماجت می‌ورزید و چند نامه‌اش بین نامه‌های مامانم بود. آن نامه‌ها را از پاکت بیرون آورده بهم سنجاق کرده و در جیب پهلوی‌ام گذاشته بودم. وارد فروشگاه شدم. مهندس پشت میز نشسته بود و چیزی مینوشت. سلام کردم. زیر لب جواب گفت، ولی نه نگاهم کرد و نه دست از نوشتن برداشت. کاغذ هایش را از جیبم در آوردم و باز کردم و با کمال بی‌پروایی این دسته کاغذ را که رویهم بیش از سی برگ بود کنار دسته کاغذی که بر اولین برگش می‌نوشت

نهادم و با گستاخی گفتم :

– خوب ، قابل انکار نیست ، جای شبهه هم ندارد ، این هر دو خط عیناً یکی است !

تکانه‌ی خورد و سر برداشت . نگاهم کرد ؛ بسرعت کاغذها را نگریست . باز چشم بمن دوخت و با حیرت گفت :

– چه !.. چه فرمایش دارید آقا ؟

دروانگشتم را محکم روی کاغذها زدم و گفتم :

– اینها را میگویم ؛ حتماً انکار نخواهید کرد . همه این کاغذها بخط شماست .

و نامه هایش را بسرعت ورق زدم .

باز هم کاغذها را نگاه کرد ولی متوجه نشد که چیست و گفت :

– بله ، خط من است . مربوط به چیست اینها ؟ چه فرمایش دارید ؟

يك صندلی فلزی را که دور از میزش بود پیش کشیدم و پای میزش نشستم . و گفتم :

– عرض اینست که این نامه ها را شما با کمال پردویی و بیشرقی برای يك زن نوشته یید که مادر من است .

رنگش پرید ؛ حالت چشمانش که بکار دلربایی از زنان ساده لوح میآمد عوض شد . با آشفتگی چند دفعه پیاپی کاغذها را و مرا نگاه کرد . زبانش درست و حسابی بند آمده بود . با لکنتی شدید گفت :

– من ؟.. تکذیب...

بتندی گفتم : بیجا میکنید ! قابل تکذیب نیست ! آمدم اینجا تا اطمینان پیدا

کنم که اینها خط شماست و فوراً بروم همه این کاغذها را روی میز کلا تریا دادستان بگذارم تا از شما پرسند : « آقاي با شرف ! بچه حق مزاحم يك زن شوهر دار میشوی

و این مزخرفات را برایش می‌نویسی و با آنکه اعتنایی نمی‌بینی و جوابی دریافت نمی‌کنی دست از سماجت و قاحت آمیزت بر نمی‌داری! «
 و از جا برخاستم.

او نیز برخاست، و بالحنی عجیب که ترس و شرمندگی و خشم بیک اندازه در آن احساس میشد گفت :
 - صبر کنید آقا.

و بازویم را گرفت و گفت :

- خواهش میکنم بنشینید. گمان میکنم که اشتباهی شده است. من نمی‌دانستم .
 - چرا ! خوب هم میدانستید که این زن از آن قماش‌زن‌ها که هر روز در این کمینگاه کثیف بدام می‌اندازید نیست؛ شوهر دارد و بچه‌هایی به سن و سال من و بزرگتر از من دارد... از کاغذها تان خوب پیدا است که همه این چیزها را میدانستید ؛ نمیتوانید انکار کنید.

سر زیر انداخت. خیره خیره نگاهش می‌کردم. قیافه‌اش بتدریج عوض شد...
 نیم دقیقه بعد که سر برداشت ملایم شده بود ؛ لبخند می‌زد. با صدای آرام و لحن دوستانه گفت :

- از شما ممنونم که متوجهم کردید. دیگر این چیزها تجدید نخواهد شد. البته مدتی است که نامه‌یی برای ایشان نوشته‌ام ولی ممکن بود که باز هم بنویسم. بهر صورت بعد از این هر گز مرا سر راه خود نخواهند دید. اما بگذارید مطلبی بشما بگویم؛ مثل يك دوست واقعی؛ مطالبی که شما چون بسیار جوانید تا کنون ممکن است به آن توجه نکرده باشید.

کنجکاویم تحریک شد و گفتم:

- بله، بگوید.

گفت : من پیش شما که مدار کسی از من در دست دارید اعتراف میکنم که آدم خوبی نیستم ؛ صریح‌تر بگویم؛ مرد زن پرست و هوسران و هرزه‌بیبی هستم ؛ زن هم

نگرفته‌ام بدلیل همین گرفتاری‌هایم و بدلیل اینکه یقین دارم اگر زن بگیرم آنچه خودم
 بسردیگران آورده‌ام دیگران بسر من خواهند آورد! اما آقا، ما که این کاره هستیم
 برای خودمان نشانی‌هایی داریم و باصطلاح آدم خودمان را میشناسیم؛ هرگز امکان
 ندارد نیم‌نگاهی هم بیک زن که واقعاً نجیب باشد بکنیم.

تکائی از خشم خوردم. بندی گفتم:

- چه مزخرف می‌گویی! مگر سادر من نانجیب است!

- بالحن ملایم گفت: نه. اینطور نگفتم. جسارت نمی‌کنم: نمی‌گویم که ایشان

خدا نکرده نانجیب و منحرف هستند، ولی این را باید به شما عرض کنم که نجابت
 مراتبی دارد و آن زن را باید گفت واقعاً نجیب است که قیافه‌اش، نگاهش، رفتارش،
 طرز راه رفتنش، برخوردش با مردم، طرز لباس پوشیدنش، آرایشش و همه چیزهای
 دیگرش نجیب باشد. در همه این چیزها روش و اسلوب نجیب و نانجیب فرق میکند؛
 بهمین جهت ما هم برای شناختن آدم خودمان نشانی‌هایی داریم. بعنوان مثال برای
 شما می‌گویم: یک زن یا دختر واقعاً نجیب که مراقب نجابت و حیثیت و شخصیت
 خود هست هرگز سینه بند فخر دار نمی‌بندد و پستان‌هایش را آزاد نمی‌گذارد که پیش
 چشم مردم در کوچه و خیابان یا در مجالس مهمانی تکان بخورد، بلرزد، وول بزند و
 برق طمع در چشم و آب شوق و هوس در دهان مردها اندازد؛ یا موقع راه رفتن طوری
 قدم بر نمی‌دارد که باسنش از این طرف و آن طرف حرکت کند و بالا و پایین شود و
 شهوت مردان را برانگیزد! همین چیزها نشانی‌های ماست. وقتی که دیدیم یک زن
 اینطور راه می‌رود و پستان‌هایش آزادانه و ول می‌خورند، و توالی غلیظ کرده است تا خود
 را بیش از حد متانت جذاب نشان دهد؛ و سینه‌اش تا وسط خط پستان‌هایش باز است، و
 دامش آنقدر کوتاه است که بالای زانوانش هم دیده میشود، و نگاهش حالت جستجو
 و جاذبه مرد فریب دارد، و نقش لبخندی بر لبش هست، و وقتی که با مردها حرف می‌زند
 بنظر میرسد که میخواهد خود را آماده جلوه دهد، یعنی شیرین حرف می‌زند، لوس-
 بازی در می‌آورد، نگاهها و خنده‌های شوخ میکند، ما پیش خودمان حساب می‌کنیم که

این خانم اهلش است و بفکر می‌افتیم که شانس خودمان را امتحان کنیم، و کار به گفتن کلمات عاشقانه و نگاهش نامه میرسد.

اینها را که میگفت کم‌کم چشمان من پایین می‌افتاد. آمده بودم تاحق بگویم ولی مواجه با حقایقی شده بودم. مامانم از سالها پیش در نظرم مجسم شد. هر چند این مرد میگفت راست میگفت. این زن که مامان من بود همیشه خودش را در خیابان و پیش چشم مردم، شوخ و شنگ نشان میداد: نگاهش و لبخندش دلفریب بود؛ با مردها نرم و شیرین حرف میزد؛ دامانش کوتاه، پیراهن‌هایش غالباً بی‌یقه و بی‌آستین بود و پستان‌هایش غالباً آزاد بود و بقول این مرد وول میخورد!... پس اینها نشانی است! عجب غافل بودم من! چه بسیار چیزها در زندگی هست که باید بدانم و نمیدانستم.

صاحب فروشگاه چند لحظه ساکت ماند و چون من چشم برداشتم و جوابی نگفتم با ملایمت بیشتری گفت:

— معذرت می‌خواهم که این چیزها را گفتم. يك وقت هم انسان اشتباه میکند. حالا من واقعاً معتقدم که مادر شما نجیب است؛ اما در مورد لباس و رفتار و...
با صدای گرفته گفتم: حق باشما است: مادر من این دقت و مراقبت را نداشته؛ شاید این چیزها را نمیدانسته و شاید هم حس و رغبت خودنمایی و زیبا جلوه کردن که از خصایص زن و بلکه از نقاط ضعف زن است نگذاشته است متوجه شود که از این روش و از این نوع لباس پوشیدن و این طرز رفتار زن، افراد هوسرانی استفاده میکنند.

— بله، همینطور است. و تصدیق کنید که این هوسرانان چندان تقصیر ندارند.
— حق باشماست این قبیل زن‌ها گناهکارترند. این راهم میتواند يك نوع بی‌بند و باری نامید. اصولاً بعقیده من زنی که با اینگونه جلوه‌گری‌های هوس‌انگیز، شهوت مردی را برانگیزد و در دل‌ها رغبت و طمع می‌بوی آورد نیز يك نوع بی‌عفتی و گناه مرتکب میشود.

وازجا برخاستم و گفتم: کاغذهای شما پیش من میماند اما هیچکس آنها را

نخواهد دید مگر وقتی که خدا نخواسته به از سر راه این زن دیده شوید.
اطمینان داشته باشید.

— در عین حال از شما ممنونم که روشنم کردید. بعد از این مادر من هرگز
آنطور که گفتید بیرون نخواهد آمد و با مردها آنطور که تا کنون مواجه میشدم مواجه
نخواهد شد، و در کمال متانت خواهد بود.

— و من بشما قول میدهم که در آن صورت هرگز هوسران ترین و رذال ترین
مردان هم جرأت نخواهند کرد يك کلمه بایشان بگویند، يك نگاه هوس آلود
بایشان بکنند و آرزویی درباره ایشان در دل پرورانند.

از فروشگاه که بیرون آمدم دیدم هیچ جای دیگر نمی توانم بروم
و هیچ کار دیگری نمی توانم بکنم جز آنکه هماندم به خانه برگردم و با ماما صحبت
کنم.

مامانم از این صحبت اندوهگین شد. البته از چندی باینطرف طرز لباس
پوشیدنش را و رفتارش را در کوچه و خیابان عوض کرده بود اما هنوز هم از این جهات
آنگونه که لازمه متانت و حیثیت و آبرومندی است نبود. اعتراف کرد که اینطور
لباس پوشیدن را دوست میدارد و همیشه خوشش میآمده است که نظرها را جلب کند و
مردها بپسندندش. در این خصوص گفت:

— اینها دلیل هم دارد. مدت هادر خانه پدرت کهنه پوش بودم؛ دو تا پیراهن
چیت شور و اشور هم نداشتم. مثل کلفت ها از خانه بیرون میرفتم و حسرت همه چیز در
دلم انباشته میشد. بعدها که توانستم در آمدی داشته باشم يك نوع شوق حرص آلود و
تسکین ناپذیر در خود دیدم که خوب لباس بپوشم و آراسته و زیبا جلوه کنم.

گفتم: خوب ماما، حالا دیگر بس است. وقتی که این مهندس حرف میزد من
نفرتی شدید احساس میکردم. بنظرم میرسید که همه این مردها که چشم بيك زن
زیبای شوخ و شنگ خوش اطوار میدوزند قصدشان بر پیشانی شان نوشته شده است و

چیزی جز این نیست که آن زن را بدست آورند و با کثیف ترین کثافات آلوده اش کنند؛ و برای من که پسر توام بی اندازه ناگوار است که تو آنقدر بی شخصیت باشی که این هوس را در مردها بوحود آوری! اینهم در واقع يك نوع بازیچه شدن است و من تصور میکنم که نگاه های هوس آلود و گفته های تملق آمیز مردها بتو، يك نوع آلودگی و سیاهی و نجاست روی تو میگذارد. بس است دیگر مامان : متین باش ، نجیبانه لباس بپوش، زیبایی هایت را پنهان کن. بگذار با کمال صراحت بتو بگویم که يك زن باید بی نهایت بی تقوی و رذیل و دون همت باشد که بخواهد جنبش پستانهایش یا باسنش تماشاچی و جذاب و فریبنده دایهای پرهوس باشد.

با آشفتنگی گمت : اوه، بس است. چشم! همه لباس هایم را که اینطور باشد یا اصلاح خواهم کرد یا دو. خواهم ریخت و رفتاری را هم که تا کنون داشتم کاملاً عوض خواهم کرد.

- در اینصورت من غلام تو، خاکپای تو، خواهم بود، خواهمت پرستید، به وجودت افتخار خواهم کرد و روز و شب خواهم کوشید تا حق ترا، حق طبیعی و مسلمت را بدست بدهم و خوشبختی دلپذیری را که تا کنون از آن محروم بوده‌ای برای تو فراهم آورم

از رفتن نزد دیگر کسانی که نامه هاشان را از مامانم گرفته بودم چشم پوشیدم. انصاف میدادم که اینها در عین آنکه هوسران و پست فطرتند تقصیری نداشته‌اند : این رفتار مادر و پدر لباس پوشیدنش و جلوه گری های هوس انگیزش بوده که اینها را جلب کرده است. همه مثل آن مهندس پنداشته‌اند که این زن اهلش است و زود به چنگ خواهد آمد! از این پس چون نجیبانه لباس بپوشد و متانتش را بحد کمال حفظ کند و شخصیت و بزرگی برای خود قائل باشد و آینده و آبروی ما را هم مراعات کند دیگر هیچ مرد هوسران جرأت نخواهد ورزید رو به او آورد و توقع و تمنایی از او داشته باشد .

پس همه نامه‌ها را و نامه‌های مهندس را نیز آتش زدم، و تصمیم گرفتم که همایون را ببینم و با او صحبت بدارم.

همایون را پس از روزی که با او آشنا شدم مکرر دیده بودم. چند دفعه چندین بار کتاب نفیس و سودمند بمن داده بود. یک دفعه بتقاضای من بیکی از دوستانش که در دانشکده استاد من بود سفارش مرا کرده بود. یک دفعه در خیابان با من عصادف شده، مرا بخانه‌اش برده، با بیانی شیرین و جذاب و مؤثر نصیحتم کرده، از دروسم پرسیده، تشویقم کرده و چهارده پانزده جلد کتاب بمن بخشیده بود. در یک عید نوروز هم یک قلم و دادپار کر پنجاه و یک بعنوان عیدی بدن داده بود! فقط هفت هشت ماه بود که هیچ ندیده بودمش. قلباً دوستش میداشتم و او را در عالم تصور برای خود پشتیبان محکمی می‌شمردم. با اینهمه وقتی که تصمیم گرفتم بدیدنش روم و دربارۀ ما مانم با او صحبت بدارم سخت ناراحت شدم. چند روز امروز و فردا کردم تا توانستم برتردیدم غالب آیم. یک روز چهار بعد از ظهر بخانه‌اش رفتم. نو کرش در را گشود و اسمم را پرسید و رفت و برگشت و مرا به اطاق کارش راهنمایی کرد. هنوز ننشسته بودم که وارد شد. چهره‌ی خندان و نگاهی مسرت آلود داشت. هر دو دست مرا گرفت. پیشانیم را بوسید و گفت:

— به به! چه عجب! واقعاً خوشحال شدم. دلم برای شما تنگ شده بود. چه شد که

بیاد من افتادید؟

غیظی در دلم نیش زد بنظر رسید که همه این خوش آمد گویی‌ها که بمن میکنند

در واقع و در باطن قربان صدقه‌هایی است برای مادرم!

ولی آتشیدم قوی و متین باشم و گفتم:

— موضوعی پیش آمد که لازم دیدم بیایم باشما صحبت کنم.

— چه خوب! کاش زودتر این موضوع پیش می‌آمد! بنشین جانم. اتفاقاً امروز

بیکارم و می‌توانیم ساعت‌ها صحبت کنیم.

هنوز آشکارا می‌دیدم که علاقه‌اش به صحبت با من از عشقش به ماما من سرچشمه می‌گیرد: دوستم میدارد بدلیل آنکه عاشق مادرم است و بوی او را از من استشمام میکند.

این تصور فشاری بدلم میداد، ناراحت‌م می‌کرد! ملالی و بلکه خشمی احساس می‌کردم!.. ناگوارتر از این چیزی برای قلب آدمی نیست که بداند مردی یا مردانی دلدارش را، یازنش را یا مادرش را دوست میدارند. نشستم و بی تأمل با صدای گرفته ولحن خشک و سرد گفتم:

- موضوع مربوط بشما و ماما من است. آمده‌ام در این خصوص با شما صحبت

کنم.

و مستقیماً چشم در چشمش دوختم تا تاثیر کلامم را در او تمام و کامل ببینم. چشمانش برق زد، یک سرخی پیرامون حدقه‌هایش دوید و هر گونه‌هایش پنخس شد. مثل اینکه يك لبعظه نفسش بند آمده است تکانی خورد سپس خنده‌یی کرد که عالی‌ترین نمودار خویشتن‌داریش بود و گفت:

- ماما نتان! واقعاً خانم قابل تقدیسی است.

- از چه حیث!

- از همه حیث! من با همه باریک‌بینی و بد بینیم که لازمه کار يك بازرس دقیق است پس از يك چند قلباً تصدیق کردم که این خانم يك خانم محترم و شریف و با شخصیت و بی اندازه قابل و با استعداد است و پیش از آن در حقشان ظلم شده بود یعنی در واقع قدرشان را نشناخته بودند. تصادفاً در جای بدی افتاده بودند، با افراد بدی تماس پیدا کرده بودند. حالا واقعاً همه کسانی که با ایشان کار میکنند از متانت و حجب و آراستگی و فعالیت و کردانی ایشان راضیند و خیال می‌کنم که خودشان هم ناراضی نباشند.

آنچه را که می‌خواستم بشنوم در خلال کلمات همایون نیافته بودم. گفتم:

- نظر شخص شما، یا بهتر بگویم عقیده شما درباره ما مانم چیست؟

با يك نوع دستپاچگی گفت:

- همین ها که گفتم: البته قدری هم بیشتر.

- مقصودم اینست که چه احساس نسبت بایشان دارید؟

هنوز تند و تلخ حرف میزد. دلم ضربانی و هیجانی داشت. حالت جوانی را

داشتم که در جریان پی بردن به اسرار شنیع مادرش باشد، یا حالت فرزندى را که

بانهایت بی غیرتی بخواهد مادرش را بفروشد! هنوز نمیدانستم که اگر این مرد

اعتراف کند که مادر مرا دوست میدارد دشنامش خواهم گفت و آب دهان بر چهره اش

خواهم انداخت یا دستش را خواهم فشرد.

همایون ایندفعه آشکارا مضطرب شد، و سرخی چهره اش از حد گذشت. پیاپی

چند دفعه نگاهم کرد و چشم زیر انداخت تا توانست بگوید:

- عذر میخواهم: مقصودتان را نمی فهمم، ممکن است خواهش کنم

واضح تر بگویید؟

بی اراده گفتم: خودم هم نمیدانم!.. شاید مقصودم آن باشد که شما را

بهتر بشناسم.

لبخندی زود آهسته گفت:

- ملاحظه میکنید! من همینم که هستم.

- اما من فکر میکنم که اسراری دارید؛ چیزهایی هست که نمیخواهید یا نمیتوانید

بمن بگویید.

- مثلاً چه چیزها؟

مادرم اضطرابش شدیدتر میشد. بنظرم میرسید که، مثل يك بچه خجالت

میکشد. اما من بی پروا بودم؛ احساس شرم نمی کردم. گفتم:

- چیزهایی از آن قبیل که ما مانم بمن گفت.

همایون چند لحظه با سکوت کامل نگاهم کرد سپس به لایمت گفت :
 - ممکن است خواهش کنم آقای منوچهر خان که بامن بی پرده حرف بزنید؟
 من صداقت را دوست میدارم و از صحبت ها و مطالب پیچیده و اسرار آمیز خوشم
 نمیآید . بی پرده حرف بزنید.

- از این بی پرده تر نمیشود. آدمم از شما پیرسم که درباره مامانم چه نظر دارید؟ از
 او چه میخواهید؟ برای او چه فکر کرده بید؟ چه تصمیم گرفته بید؟ فکرمی کنید
 که عاقبت کارتان با او به کجا خواهد رسید؟.. اصلا در این خصوص هیچ فکر کرده بید
 یا فکر نکرده و روی هوا به این زن فهمانده بید که دوستش میدارید؟

همایون چنان آشفته و ناراحت شد که از جا برخاست . چهره اش ناگهان از
 عرق خیس شد. برای آنکه بتواند بر اضطراب خود غلبه کند به جان اشیاء روی
 میز افتاد: کاغذها و شمیزها و دفترها و لوازم تحریر را جابجا کرد. دیگر نگاهش
 را از من میزدید و مثل این بود که در جستجوی راهی است تا از من بگریزد. بیش
 از نیم دقیقه طول کشید تا نشست و با صدای آرام و اندکی لرزان گفت :

- اینرا چه کس به شما گفته است؟

- پیدا است! مامانم!

- آه! باچه لحن؟

- می خواهید باچه لحن گفته باشد! با لحن يك عاشق! برای آنکه ادهم
 شمارا دوست میدارد!

همایون دودستش را درهم نهاد و برزاق نو فشرد، و چشم به زمین دوخت. نمیدانم
 مثل يك دشمن و با چشم نفرت نگاهش میکردم و یا مثل يك فیلسوف و با چشم دقت؟
 بهر صورت در آن لحظه مسرور نبودم، از خود راضی نبودم، از کاری که میکردم و
 مطلبی که میگفتم بر خود نمی بالیدم، و نمی دانستم که گناه کارم یا کار خوبی میکنم،
 شجاعت و جوانمردی و غیرت دارم یا يك بی غیرتم! سر همایون را، موهای پاکیزه

و شفافش را. پیشانی بلندش را با خط‌های عرضی و طوایی که بر آن افتاده بود، ابروان سیاه پرپشمش را با چند موی تاب‌دار که از گوشه و کنارشان آویخته بود، مژگان بلند خمیده‌اش را و گونه‌هایش را که لرزش و حرکتی حاکی از برهم فشردن دندان‌هایش داشت نگاه میکردم؛ با مشاهده لباسش، پیراهن سفیدش، کراواتش و سردست‌های آهاری پیراهنش و خط اتوی شلوارش که از وسط‌زانو گذشته بود و کنش‌های برافش، بجای هر چیز دیگری در دل تکرار میکردم: مرد مرتبی است؛ مرد پاکیزه‌یی است.

هنر زینجه‌هایش بهم فشرده میشد. انگشت‌های کشیده‌اش با ناخن‌های پاک و مرتب و خوش‌رنگ توجهم را جلب کرد و دست‌های پدرم، آن پنجه‌های کوتاه و کلفت. انگشتان سرپهن پراز گیل و ترکیدگی و اثر زخم‌ها و سوختگی‌های گوناگون، آن ناخن‌ها که همیشه و هنگامی هم که از حمام بیرون می‌آمد زیرشان سیاهی و کثافت و دورشان توسط ناخن کبره بسته و پیسه‌دار و پوست گرفته بود، در نظر من مجسم شد و درد بی‌اختیار گفتم:

— چرا دست‌های زیبا، سفید، نرم و خوش ریخت ماما من باید در دستی مثل دست همایون نباشد؛ این چه عدل و انصاف است که این زن بدلیل آن سرنوشت شوم و تاریک که نصیبش شده است نتواند با موجودی که از همه حیث برای او شایستگی دارد زندگی کند؟

و باز نری با همه شور و شوقش، با همه عواطف آتشینش، با همه لطف‌های زنانه‌اش به یازم آمد و صدای دلپذیرش بگوش خیالم رسید که در لحظات انس و کامیابی به من می‌گفت: «تو مرد مطلوب منی!... تویی که بخاطر دل من آفریده شده‌ی!... تویی که مینوایی بمن سعادت بخشی، سعادتتی که در خور آنم.»

و باز از خود پرسیدم: چه فرق میکند؟ ماما من از نری چه کم دارد؟ بچه‌دلیل باید از همه چیز محروم باشد؟ بدلیل محروم بودن از مردی که دلخواهش باشد،

کمال مطلوبش باشد؟ بدلیل نداشتن شوهری که متناسب با او باشد. جور یا او باشد و برای او آفریده شده باشد!..

همایون هنوز ساکت بود. نمیدانستم چه فکر پر آشوب در سرش دور میزد. من با صدایی که هنوز گرفتگی داشت، و هنوز مسرت آمیز نبود، و هنوز از رضای دلم حکایت نمیکرد گفتم:

— آقای همایون. مامانم گمان میبرد که شما مرد دلخواهش هستید؛ برای او و متناسب با او آفریده شده‌اید.

این بین تفکراتم بود که بر زبانم می‌آمد. همایون ناگهان سر برداشت و با لحنی پدرا نه و بی نهایت محبت آدیز گفت:
— منوچ جان. باز هم بی‌ریا تر حرف بزنیم. بهن بگو که خودت چه فکر میکنی؟ چه چیز وادارت کرده است که پیش من بیایی و این چیزها را بمن بگویی؟ با همان لحن گفتم: انصافم، مروام، مشاهده بدبختی و معرومیت، مامانم و اینکه او عمرش را تا کنون در یک عذاب، در یک نفرت، در یک رنج دائم گذرانده است، بدلیل پدرم که برای او آفریده نشده است.

— خوب، من نیز اینهار کما بیش میدانم.
— شما هم خواهش میکنم صریح حرف بزنید.
و لبخندی شاید با جبار زدم و دنبال کلامم گفتم:
— و قبل از هر چیز دیگر آشکارا بگویید که آیا واقعاً مامانم را دوست میدارید؟
نگاهی مظلومانه کرد. مژگان فرود آورد و گفت: بی هیچ شبهه؛ ستایش میکنم ایشان را. مدتی مدید است؛ روز و شب فکری جز ایشان ندارم...

— پس این یک عشق است؟

— بی شک!.. مسلم!..

— و شما به عشقتان ایمان دارید؟ میتوانید بازبان وجدانتان و شرفتان قول

بدهید که این يك عشق زود گذر نیست ، يك هوس نیست ، يك عشق واقعی است ، يك عشق بایدار است ؟

است تر نشست. مثل این بود که تصهیمی گرفته است. گفت:

آقای منوچهر خان ، شما جوان هستید ، بسیار جوان. شاید چیزهایی که اکنون میگوییم برای شما قدری زیاد باشد ولی اشکال ندارد؛ صحبت‌مان خواه و ناخواه به جایی کشانده شده است که جز با صفا و صداقت دنبالش نمیتوان کرد. من مردی هستم که در دوران جوانی بیرون گذاشتم. اینکه میگوییم سرمویی از حقیقت کم ندارد. در مدت عمرم هرگز دنبال هوسرانی نرفتم. وقت و حوصله برای این کار نداشتم؛ همیشه کار کرده‌ام، درس خوانده‌ام ، مطالعه کرده‌ام و در پی چیزهایی بوده‌ام که زنده‌بودن و عشق در آن راه نداشته است. تا باین سن که رسیده‌ام مرتکب گناهی نشده‌ام و بر آستانه گناهی هم نگذاشتم. هرگز کوچکترین امر حرام، زنده گیم را یک اجنه هم آلوده نکرده‌است؛ دستم به حرامی به دست هیچ زن نرسیده است، در مدت ۴۰ سال شاید بیش از ده سال که در يك نوع خمودگی و خاموشی و سردی و بی‌انگیزایی همه چیز بسوزد و بیرون و بیش از هر چیز دیگر از زن و عشق میگریختم. برخورد من با خانم، از زمان آغاز بسیار ساده جلوه کرد، ولی بزودی و شاید ساعتی پس از دیدن این خانم احساس کردم که از او چیزی در روحم نفوذ کرده است. همین بود که پس از مدت‌ها بدلی به عشق شد و کم کم دانستم که این عشق يك طرفی نیست .

مثل اینکه دنباله‌مطلب را فراموش کرده است با دهان نیمه باز ساکت ماند و نگاه کوتاهی به من انداخت.

گفتم: خوب! اجنتان و قیافه‌تان بمن میگوید که راست میگویید. حالا خواهش میکنم با همین اندازه صداقت بمن بگویید که برای این عشق چه هدف در نظر گرفته‌اید؟

فکری کرد، آهی کشید و گفت:

— متأسفم که در این خصوص نتوانسته‌ام فکری کنم. البته فکری‌هایی کرده‌ام،
یعنی خواسته‌ام فکر کنم ولی به بن بست برخورده‌ام. خودتان که میدانید: بن بست
بأس... و اینست که ...

کلامش را قطع کردم و گفتم: یک سؤال دیگر: خواهش میکنم ناراحت
نشوید؛ خودم ناراحتم که این مطلب را می‌پرسم: روابط عشقی‌تان با ما مانم یکجاها
کشیده است؟

سرخ شد و بالحنی کد صادقانه‌تر از آن امکان ندارد گفت:

— اوه! فقط با روح هم‌دیگر سروکار داشته‌ایم. بازبان دل و جانمان با هم سخن
گفته‌ایم: من بیاد او و بخاطر او چیزهایی نوشته‌ام که او ندیده و نخواهنده است مگر بندرت،
یکی دود فعه، آنهم سطوری را که بایک کنترل دقیق اخلاقی و ادبی نوشته شده است.
اطمینان داشته باشید، عشق ما عشقی است عاری از هر شائبه هوس؛ عشقی است برای
دل‌مان، برای روحمان و شاید برای آنکه هر دو در عین آنکه این عشق در آسمانها
سیرمان میدهد از آن رنج ببریم و با نو میدیهایش بسازیم... اما شما...

باز هم کلامش را در دهانش گذاشتم و گفتم:

— مقصود من از آمدن نزد شما گذشته از آنکه میخواستم شما را درست بشناسم

این بود که باین رنج‌ها و این نو میدی‌ها پایان دهم.

سر برداشت، بطوری که خیال میکردی میخواهد روبه سفت کند؛ و با

اضطرابی شدید، با صدایی که تپش سریع قلبش در آن خوب محسوس بود گفت:

— چطور؟ آه! چطور؟

با بیانی روشن و بالحنی که خشکی و سردی دقایق نخست در آن وجود نداشت

گفتم:

— من فکرها کرده‌ام؛ چیزهایی در عالم و در زندگی بشری بود که نمی‌دانستم

و دانستم؛ پیش آمد چنین شد؛ به شما می‌گویم؛ حیرت نکنید، و اگر حاجتی به توضیح

خواستن احساس کردید بگذارید برای بعد... من در این او آخر زن گرفتم، زنی هم من
مادرم، و شبیه مادرم...

— آه!..

— بله، و این پیش آمد پرده از پیش چشم برداشت. همین که زندگی این زن
را آغاز کردم دانستم که ذلت و محرومیت و عذاب و بدبختی ماما من تا چه پایه بوده است
و من از آن خبر نداشتم! اگر یکی دو سال پیش من آگاه می شدم که شما مادرم را دوست
میدارید شاید با وضعی و با حالتی پیش شما می آمدم که با دیدن من مرگ خودتان را، یا
لااقل کمال رسوایی و بی آبرویی خودتان را در چشمانم می دیدید چنانکه با همین
وضع نزد افراد دیگری رفتم که مزاحم مادرم می شدند و به او اظهار عشق می کردند،
و خود دیدید و دانستید که چه پیسی بر سر آن رئیس بی شرف شیر خوار گاه، آن دکترا
چلفت، آن دزد ناموس ها، و نیز بر سر رئیس کل سابق ماما من آوردم! گرچه اکنون هم
اگر با افرادی از آن قبیل طرف باشم همچنان خواهم کرد. ولی بطور کلی اکنون دیگر
آن کودک بی فهم و بی تجربه سابق نیستم هر چه بیشتر بر شوق و حرارت همسرم واقف
می شوم دلم به حال ماما من بیشتر می سوزد و سر نوشتی را که بر او تحمیل شده و تا کنون
در کار سوزاندن او بوده است بی رحمانه تر، ظالمانه تر و ناروا تر می بینم. همیشه
می دانستم که این زن دلباختگانی دارد، و همیشه خسته گین بودم، تا آنجا که گاه از
زندگی بیزار می شدم. در این او آخر یعنی پس از آن که هوشیار شدم و تعصب کودکانه ام
به نیروی روشن بینی و ادراک و واقعیت امر زائل شد جستجویی کردم و دانستم که باز هم
افرادی هستند که جویای عشق و وصل این زنند. مادرم را نشادم و از او اعتراف خواستم.
چون دانست که چه می خواهم بگویم و هدفم چیست انکار نکرد؛ بین آن عده فقط انگشت
روی شما گذاشت و اعتراف کرد و قسم یاد کرد که فقط شما را دوست می دارد و... من
آمدم تا با شما درباره او صحبت کنم.

با ملایمت گفت: واقعاً عجیب است! چه روح بزرگی دارید شما!..

– نه، بعکس، خیال می‌کنم که موضوع بسیار ساده است؛ مادر من باید سعادتی را که تا کنون از آن محروم بوده است بدست آورد، من تصمیم گرفته‌ام که این سعادت را در کنارش نهم. روزی که کاملاً اطمینان یابم که شما یا یک مرد دیگر آنقدر پای بندشرف و انسانیت و راستی هستید که بتوانم بی هیچ شبهه قابل اعتمادتان شمارم این سعادت را برای این زن تأمین خواهم کرد.

– چطور؟ از چه راه؟

– اینرا دیگر نپرسید. فقط بمن بگویید، صریح و روشن بگویید آیا آرزو و اشتیاق دارید که با مامان من مزاجت کنید، با هم زن و شوهر شوید، و برای او شوهری باشید باشرف، وفادار، گرم، با محبت؟
با هیچانی که تا آن لحظه از او ندیده بودم گفت:

– آه! این منتهای آرزوی من است. حاضرم سرم را و شرفم را یا هر چیز دیگر را که شما بخواهید ضامن دهم که اگر این سعادت نصیبم شود تا پایان عمرم هر روز بیش از روز پیش قدر این زن را که معبود من است بدانم. اما چطور؟ چگونه ممکن است؟

– این بعهده من آقای همایون. باز هم فکر خواهم کرد و پس از آن باز همدیگر را خواهیم دید. اجازه بدعید مرخص شوم.
برخاستم و دنبال کلامم گفتم:

– اینرا هم بشما بگویم. به این زن و به عشقش اعتماد داشته باشید. برای شما بهترین زن، بهترین دوست و بهترین شریک زندگی خواهد بود؛ خوب است و خوب تر خواهد شد و بکمال خوبی خواهد رسید بدلیل رنجها و محرومیت‌ها و ذلت‌ها و پیسی‌ها و ماجراهای شومی که در زندگی دیده‌است... از این گذشته یک زن واقعی است، با همه اوصافی که برای یک زن خوب گفته شده است. منتظر خبر من باشد.
او نیز برخاسته بود، بالحنی که التماس و تمنا در آن احساس میشد گفت:

... آخر توضیح بیشتری بمن بدهید . نگران شده‌ام. ناراحت شده‌ام، چه می‌خواهید بکنید؟

... هیچ آقای همایون. خاطر جمع باشید. فعلا چیزی هم از من نپرسید. قبلا شما را دوست می‌داشتم؛ وقتیکه شنیدم که مادرم دوستان می‌دارد بفکر افتادم. اینجا آمدم و در لحظات اول احساس کردم که نسبت بشما غیظ و بغضی دارم؛ صحبت کردیم و زوحم و رالم و فکرم روشن شد. اکنون باز هم دوستان می‌دارم. میتوانم از هم اکنون بچشم يك پدر نگاهتان کنم و امیدوار باشم که سعادت‌تی را که مادرم از آن همیشه محروم بوده است باو خواهد بخشید. مرحمت سرکار زیاد.

دست هم را فشردم. هزار سؤال بر لبان و در چشمان همایون آویخته می‌دیدم . ولی دیگر نایستادم. بسرعت بیرون آمدم و یکسره نزد نزی رفتم. قرار گذاشته بودیم آن شب با هم به سینما برویم ولی از او که خواهش کردم بجای رفتن به سینما در خانه بنشینیم و صحبت کنیم. همه چیز را باو گفتم: تصمیمم را و کارهایی را که در این راه کرده بودیم و تحولی را که او در من به وجود آورده بود، و جریان صحبتیم را با همایون برای او نقل کردم. هم متحیر شد و هم شادمان و با شوق و علاقه بی پایان قول داد که خود نیز از همه حیث با من کمک کند .

شب که به منزل باز گشتم به مامانم گفتم :

... امروز یکی از روزهای عجیب زندگیم بود!

بدقت نگاهم کرد و گفت : چطور؟ می بینم که چشمانت حالت خاصی

دارد ؟

گفتم: باید بمن قول بدهی که ایرادی بکارهایم نکنی.

... چه کارها ؟

... کارهایی مربوط بخود تو؛ مربوط بتو و آقای همایون.

... آه! چه می‌گویی!

— میگوییم که این مرد قابل دوست داشتن است؛ قدرش را بدان، دلت را بخاطر او کاملاً خانه تکانی کن؛ طبع هوسناکت را اگر کمترین اثر هم از آن در وجودت احساس میکنی به دلیل عشق او نابود کن؛ تصمیم بگیر و قسم یاد کن و عهدی شکست ناپذیر با خدا و با قلب خودت ببند که هرگز جز او را نخواهی و یک نگاهت هم، آلوده به ناچیزترین غبار هوس، بروی هیچ مرد دیگر نیفتد!.. به دلیل آنکه همیشه از سعادت محروم بوده‌ای خدا خواسته است که این مرد سر راهت قرار گیرد و سعادتت عالی تر از آن که در تصورت گنجد به تو تقدیم دارد. قدر بدان! قدر بدان مامان!

این مرد را عزیز بشمار، به ارزش واقعی او واقف شو، خدا را شکر کن؛ گذشته را به کلی از یاد ببر، و بساط زندگی آینده‌ات را زیر بال همایون پهن کن.

بی اختیار گریستن گرفت. خود را در آغوش من انداخت؛ سر بر سینه‌ام نهاد و اشک ریخت. اگر بچه‌ها صدی گریه‌اش را نمی‌شنیدند و نمی‌آمدند تا صبح بهمان حال می‌گریست.

از روز بعد نیمی از وقتم را صرف تحقیق درباره‌ی همایون کردم. پنهان و آشکار از هر کس و هر جا که پیش می‌آمد چیزهایی درباره‌ی او می‌پرسیدم و هر دفعه ایمانم نسبت با او قوی‌تر و راسخ‌تر میشد. مامانم را واداشتم تا با او با صفای دل مکاتبه کند. چند دفعه اسباب ملاقاتشان را فراهم آوردم. کوشش‌هایی کردم، و تداومی بکار بردم تا همدیگر را کاملاً دوست بدانند. پس از چندی اطمینان یافتم که با کمال شوری رسیدند. تحقیقاتم درباره‌ی همایون نیز پایان یافته و نتایج عالی بدست داده بود. این مرد در نظرم بمراتب بزرگ‌تر شده بود. پس میدیدم که به مرحله‌ی رسیدن ام که باید تصمیم قاطع را جداً اجراء کنم.

یکروز جمعه ساعت ده، هنگامی که پدرم با کمال کسالت صبحانه می‌خورد، صدای بلند خطاب به بچه‌ها گفتم:

— هر کس آمد با او را خواست بگوید در وقت بیرون!